به اسم تعالی

مدت‌ها بود در دل آرزو داشتم راهی شوم؛ راهی به سمت جایی که دل‌ها را می‌کِشد و پاها را خسته نمی‌کند. اربعین نزدیک می‌شد و صدای این دعوت، مثل ضربانی آرام اما مداوم در قلبم می‌پیچید.

شب حرکت، وسایل ساده‌ای جمع کردم: یک کوله‌پشتی، کفشی که امیدوار بودم همسفر خوبی باشد، و دلی پر از شوق و کمی هم اضطراب. وقتی سوار اتوبوس شدم، حس کردم وارد مسیری شده‌ام که با هیچ سفر دیگری قابل مقایسه نیست.

در اتوبوس، کنارم مردی نشسته بود که سن و سالی از او گذشته بود. نگاهش آرام بود، لبخندی همیشگی روی لب داشت. خودش را "عمو حسن" معرفی کرد. همان‌جا با او گرم صحبت شدم. می‌گفت سال‌هاست هر اربعین خودش را به کربلا می‌رساند. وقتی از او پرسیدم: «عمو، این همه سختی رو چطور تحمل می‌کنید؟» فقط یک جمله گفت:

پسرم، وقتی به حرم می‌رسی، می‌فهمی هیچ سختی‌ای سختی نیست.

از همان لحظه، دلم پر کشید به روزی که پا به کربلا بگذارم.

وقتی به مرز رسیدیم، هوا هنوز تاریک بود. نسیم خنکی می‌وزید و صدای جمعیت مثل موجی ممتد در گوشم می‌پیچید. انگار هر کسی که آن‌جا بود، چیزی در دل داشت که او را تا این نقطه کشانده بود.

صف طولانی بود اما عجیب است که هیچ‌کس کلافه نبود. زن‌ها، مردها، پیرها و حتی بچه‌هایی که دست در دست مادرشان داشتند، همه صبور بودند. یکی قرآن می‌خواند، دیگری زیر لب نوحه زمزمه می‌کرد، و بعضی‌ها با همدیگر از خاطرات سفرهای گذشته می‌گفتند.

وقتی از گیت گذشتم و پایم به خاک عراق رسید، حسی داشتم شبیه کسی که تازه از خوابی طولانی بیدار شده باشد. همه‌چیز برایم رنگ دیگری داشت؛ حتی خاک زیر پایم.

چند قدمی که رفتم، چشمم به اولین موکب افتاد. مردی با لبخند بزرگ جلو آمد و سینی خرما و چای به دست داشت. با لهجه شیرین عربی گفت:

تفضلوا یا زوّار الحسین.

چای را گرفتم، مزه‌اش شیرین بود اما شیرینی‌اش فرق داشت؛ انگار خستگی را از جانم بیرون می‌کشید.

راه که شروع شد، جمعیت آرام‌آرام در جاده نجف به کربلا روان شد. من هم خودم را در میانشان دیدم. پرچم‌های سیاه و سرخ در باد می‌لرزیدند، و نوای "لبیک یا حسین" مثل ریسمانی نامرئی ما را به جلو می‌کشید.

راهی که پیش رو داشتیم طولانی بود؛ جاده‌ای که انگار انتها نداشت اما پر بود از نشانه‌های عشق. هر چند قدم یک پرچم نصب شده بود، و روی پرچم‌ها نام‌هایی حک شده بود که قلب را می‌لرزاند: «یا حسین»، «یا زینب»، «یا اباالفضل».

جمعیت بی‌پایان بود؛ از هر طرف نگاه می‌کردم، سیل آدم‌ها جاری بود. صدای پاهایمان با هم آمیخته می‌شد و ضرب‌آهنگی می‌ساخت که شبیه موسیقی راه بود.

موکب‌ها یکی پس از دیگری در مسیر ظاهر می‌شدند؛ بعضی ساده، فقط یک چادر کوچک با چند لیوان آب. بعضی هم مثل خانه‌ای بزرگ بودند؛ با فرش، غذا، جای استراحت. چیزی که بیشتر از همه به چشم می‌آمد، لبخند میزبانان بود. گاهی فکر می‌کردم این لبخندها از کجا می‌آید؟ آنها خسته نمی‌شدند؟ اما وقتی می‌دیدم با چه شوقی کفش‌های غبارگرفته زائران را تمیز می‌کنند، یا برایشان غذا می‌کشند، جواب را پیدا می‌کردم: عشق.

یکی از شب‌ها در موکبی کوچک خوابیدم. صدای زمزمه قرآن در گوشم پیچید و بوی غذای ساده‌ای که تازه پخته بودند، فضا را پر کرده بود. کنارم دختری هم‌سن خودم بود، از پاکستان آمده بود. به زبان شکسته‌بسته‌ای با هم حرف زدیم. وقتی فهمیدم او با همه سختی‌ها و کم‌پولی‌اش خودش را به این راه رسانده، شرم کردم از دلواپسی‌های کوچکی که در ذهن داشتم.

هر قدمی که جلو می‌رفتم، حس می‌کردم چیزی درونم تغییر می‌کند. گویی خستگی پاهایم، خودش تبدیل به نیایشی خاموش می‌شد.

جاده مثل رودخانه‌ای بود که هیچ‌وقت خشک نمی‌شد. از هر طرف که نگاه می‌کردی، جمعیت جاری بود؛ موجی انسانی که آرام‌آرام اما پیوسته به سوی کربلا حرکت می‌کرد.

در این راه، کسی تنها نبود. حتی اگر از کشوری دور آمده بودی و زبان دیگران را نمی‌فهمیدی، باز هم غریبه نبودی. هر نگاه، هر لبخند، هر صدای «یا حسین» پلی بود که دل‌ها را به هم وصل می‌کرد.

پیرمردی عصا به دست، در میان جمعیت گام برمی‌داشت؛ کنار او پسربچه‌ای شاید هفت‌ساله، با پرچمی کوچک در دست، با همان شور و جدیت. زنانی بودند که کالسکه‌های بچه‌هایشان را در این مسیر طولانی می‌کشیدند، و مردانی که همدیگر را در آغوش گرفته بودند تا با هم جلو بروند.

از بالای تپه‌ای کوچک که به مسیر نگاه کردم، صحنه‌ای دیدم که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم: تا چشم کار می‌کرد، فقط آدم بود؛ آدم‌هایی که هر کدام داستانی داشتند، اما مقصدشان یکی بود.

هر چند قدم که می‌رفتی، موکبی در انتظار بود؛ خانه‌هایی کوچک اما با دل‌هایی بزرگ. بعضی فقط یک سایه‌بان ساده داشتند، با یک ظرف آب خنک. بعضی دیگر مثل میهمانخانه‌ای بزرگ بودند، با سفره‌های طولانی پر از غذا.

میزبان‌ها عجیب بودند. گاهی قبل از اینکه تو بخواهی، برایت چیزی می‌آوردند: یک لیوان چای داغ، یک خرما، یک دستمال برای پاک کردن عرق پیشانی‌ات. بعضی‌ها کفش زائران را می‌شستند، بعضی پاهای خسته‌شان را ماساژ می‌دادند.

به یاد دارم زنی مسن، کنار جاده نشسته بود و ظرفی پر از سیب در دست داشت. هرکس از کنارش رد می‌شد، با دست خودش سیبی به او می‌داد و با لهجه عربی می‌گفت: «هذا للحسین». در نگاهش آن‌قدر شوق بود که دلم نخواست فقط یک سیب بگیرم؛ می‌خواستم لحظه‌ای طولانی کنارش بمانم تا از آن حال خوب سهمی داشته باشم.

در یک موکب، پسر جوانی را دیدم که نان تازه داغ از تنور بیرون می‌آورد. دست‌هایش سوخته بود اما لبخندش خاموش نمی‌شد. وقتی نان را به من داد، گفت: «زائر الحسین مهمان خداست.» همین جمله برایم کافی بود تا بفهمم چرا مردم این‌قدر با عشق خدمت می‌کنند.

هر شب، خستگی‌مان در آغوش همین موکب‌ها گم می‌شد. گاهی روی فرش‌های ساده‌شان می‌خوابیدیم، گاهی روی زمین کنار دیگر زائران. اما فرقی نداشت، چون حس می‌کردیم در خانه‌ایم، خانه‌ای که صاحبش حسین است.در آن مسیر طولانی، آدم‌ها زود به هم نزدیک می‌شدند. کافی بود چند قدمی کنار کسی راه بروی، خیلی زود رفیق می‌شدید.من کنار خانواده‌ای عراقی افتاده بودم؛ پدر خانواده کمی فارسی بلد بود. با خنده گفت: «ایران؟» و وقتی سر تکان دادم، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «إیران و عراق—لا یمکن الفراق.»

از همان‌جا تا چند کیلومتر بعد، همراهشان بودم. دختر کوچکشان با دستان کوچکش برایم بطری آب نگه می‌داشت، گاهی هم با زبان کودکانه‌اش چیزی می‌گفت و خودش می‌خندید.

بین راه با یک پسر هم‌سن خودم آشنا شدم. از افغانستان آمده بود. می‌گفت چند ماه کار کرده تا خرج سفر را جمع کند. وقتی از سختی‌هایش حرف می‌زد، چشم‌هایش می‌درخشید. می‌گفت: «وقتی دلم کربلا رو می‌خواست، دیگه هیچ چیز جلوشو نمی‌گرفت.»حرف‌هایش برایم مثل درسی بود؛ فهمیدم این راه، فقط راه رفتن نیست، راه دل کندن از همه وابستگی‌هاست.

خیلی وقت‌ها هم غریبه‌ها بی‌هیچ حرفی چیزی تعارف می‌کردند: یک لیوان شربت، تکه‌ای نان، یا حتی یک صندلی برای چند دقیقه نشستن. هیچ‌کس منتظر تشکر نبود، انگار همه خدمت می‌کردند تا بار دیگری را سبک کنند.در این مسیر، احساس می‌کردم مرزها و ملیت‌ها از بین رفته. همه یکی بودند، مثل خانواده‌ای بزرگ که به سمت یک خانه مشترک می‌روند.

وقتی به کربلا رسیدم، تمام خستگی‌های راه پشت سرم ماند. اما عجیب است، پاهایم که تا لحظه‌ای قبل می‌لرزیدند، حالا جان تازه‌ای گرفته بودند.

قدم که به بین‌الحرمین گذاشتم، دنیا برایم عوض شد. فضایی بود که کلمات در وصفش کم می‌آیند. یک طرف گنبد طلایی امام حسین (ع) می‌درخشید، طرف دیگر گنبد برادرش حضرت عباس (ع) مثل نگهبانی وفادار قامت بسته بود. فاصله‌ی میان این دو حرم، دریایی از اشک و آه و عشق بود.

فرش‌ها تا چشم کار می‌کرد گسترده شده بودند، اما بیشتر زائران ترجیح می‌دادند روی خاک بنشینند. صدای گریه‌ها با نوحه‌ها در هم می‌آمیخت. یک نفر زیارت می‌خواند و صدها نفر پشت سرش تکرار می‌کردند؛ صدایی واحد، قلبی واحد.

ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. بعضی‌ها آرام سرشان را روی زمین گذاشته بودند، بعضی‌ها زانو زده، بعضی‌ها دست‌هایشان را بالا برده بودند. من هم بی‌اختیار گریه می‌کردم، اشکی که نه می‌شد جلویش را گرفت، نه می‌شد توضیحش داد.وقتی سرم را بلند کردم و جمعیت را نگاه کردم، تازه فهمیدم اینجا فقط کربلا نیست؛ اینجا جهان است که دور هم جمع شده.

پرچم‌های کشورهای مختلف در هوا تکان می‌خورد: از ایران، افغانستان، پاکستان، لبنان، بحرین، یمن، سوریه… حتی پرچم‌هایی از آفریقا و اروپا. هرکسی با زبان خودش حسین را صدا می‌زد، اما شوق در چشم‌هایشان یکی بود.

کنارم زائری از نیجریه بود که با شور خاصی نوحه می‌خواند. کمی آن طرف‌تر گروهی از ترکیه حلقه زده بودند و زیر لب ذکر می‌گفتند. حتی چند زائر اروپایی دیدم؛ جوانانی با چهره‌های متفاوت، اما اشک‌هایشان شبیه اشک‌های ما بود.در آن لحظه فهمیدم اربعین فقط یک سفر شخصی نیست؛ یک ملت یا یک کشور نیست. این‌جا قلب‌های پراکنده در سراسر دنیا به هم می‌رسند و یک امت می‌سازند.

وقتی در میان این جمعیت عظیم ایستاده بودم، حس عجیبی داشتم؛ انگار خودم گم شده بودم و دوباره پیدا شده بودم.هرکس چیزی زمزمه می‌کرد؛ یکی حاجت می‌خواست، یکی شکر می‌گفت، یکی در سکوت فقط نگاه می‌کرد. من هم دستم را روی سینه گذاشتم و گفتم:

«یا حسین… این همه راه آمدم که فقط بگویم، دلم کنار تو آرام است.»

در بین‌الحرمین، زمان معنا ندارد. می‌توانی ساعت‌ها بمانی و نفهمی چطور گذشته. گاهی به گنبد عباس نگاه می‌کردم و یاد وفاداری می‌افتادم، گاهی به گنبد حسین نگاه می‌کردم و یاد ایستادگی. این دو گنبد، مثل دو خورشید بودند که دل‌های تاریک ما را روشن می‌کردند.

وقتی شب شد، چراغ‌ها روشن شدند و بین‌الحرمین مثل آسمانی پرستاره شد. زائران روی زمین خوابیده بودند؛ بعضی در حال زیارت، بعضی در سکوتی آرام. من هم کنار جمعیت نشستم، سرم را روی کوله گذاشتم و با این فکر به خواب رفتم: «کاش همیشه در این فضا بمانم.»هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم وداع سخت‌تر از رسیدن باشد. روزی که باید از کربلا دل می‌کندم، انگار پاهایم با زمین گره خورده بود.

از صبح دلم بی‌قرار بود؛ هر بار به گنبد نگاه می‌کردم، اشک در چشمانم جمع می‌شد. همان‌طور که به حرم امام حسین (ع) نزدیک شدم، با خودم گفتم:

«چطور می‌شود از اینجا رفت؟ از جایی که آرام‌ترین لحظه‌های عمرم را در آن گذرانده‌ام؟»

در میان جمعیت، صدای گریه وداع پیچیده بود. بعضی‌ها خاک حرم را در شیشه‌های کوچک می‌ریختند، بعضی‌ها بارها و بارها ضریح را می‌بوسیدند. من هم دستم را روی شبکه‌های ضریح گذاشتم و فقط یک جمله زیر لب زمزمه کردم:

«حسین جان… دوباره دعوتم کن.»

بعد به سمت حرم حضرت عباس (ع) رفتم. اشک‌هایم شدت گرفت. نمی‌توانستم از نگاهش دل بکنم. همان لحظه فهمیدم چرا به او می‌گویند «باب‌الحوائج». گفتم:

«یا ابوالفضل، کمک کن مهمان بدی برای این سفر نبوده باشم.»

وقتی از بین‌الحرمین گذشتم تا به سمت خروجی بروم، برگشتم و آخرین نگاه را به دو گنبد انداختم. طلایی و سبز، کنار هم می‌درخشیدند؛ مثل دو دست که به نشانه محبت روی قلبم گذاشته شده باشند.

راه برگشت پر از سکوت بود. دیگر خبری از شوق و شلوغی ابتدای سفر نبود. حالا زائران آرام‌تر بودند، خسته اما سبک‌بال. هر کسی چیزی از کربلا در دل داشت: اشک، دعا، یا شاید فقط یک خاطره.

من هم کوله‌ام را محکم‌تر گرفتم. حس می‌کردم با خودم چیزی می‌برم که هیچ‌وقت از دست نمی‌دهم: دلی که در کربلا دوباره زنده شده بود.

محمد مهدی قارئی